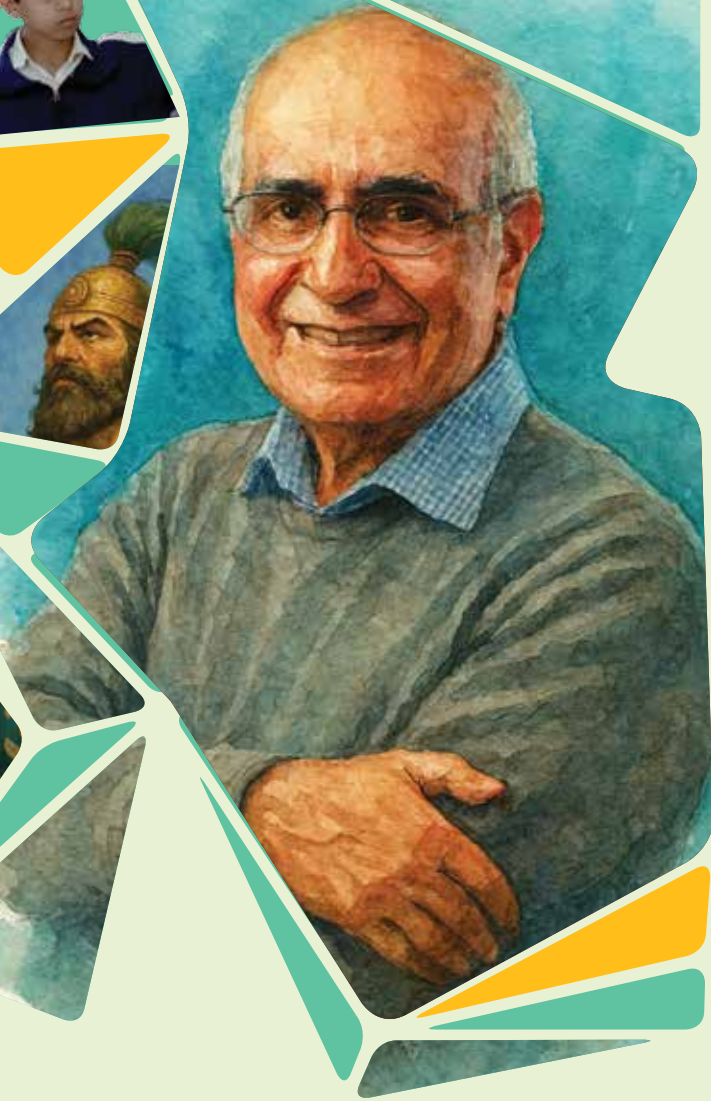


پاتوق

ادبیات و فرهنگ



سمیرا اسکندریور
دبیر بخش ادبیات و فرهنگ



عباس حق خواه



نقیسه شیرین بیگی



تقی شجاعی



یوسف یزدیان وشاره



محمد حسین
شاه محمدی



محمد حسن جنتی

شعر مقاومت

دشمن ما را رستم دستان ندارد



خاطرات خوبی از ایران ندارد
دشمن ما رستم دستان ندارد
کوه سخت غیرتیم از همدلی‌ها
قله ما معبر آسان ندارد
در نماز عاشقی با جان رسیدیم
بی شهادت این مهم ارکان ندارد
خون بریز از ما و ما را زنده تر کن
فکر کردی که شهادت جان ندارد؟
تیغ فایده روی خون مظلوم
ملت خون حسینیم و نوشینیم
بیگر ماترس از این میدان ندارد
نیست نهادر عراق و هر کجا هست
کربلای شصت و یک پایان ندارد...

محمد حسن جنتی



با صدای شاعر گوش کن!

اگرچه داغ بسیار است، حالا وقت زاری نیست
 لیالب غیرت و خشمم، وقت بی‌قراری نیست
 چنین فهمیدم از کاری که حیدر کرد یا خیر
 که بر اندام مکاران من زخمی که کاری نیست
 خدا دادند از آنچه دیگری در آستین دارد
 که جز در آستین خویش، ما را دست یاری نیست
 مشو دل خوش به عهدی سست‌تر از خانه‌اش حتی
 بخوان تاریخ را، از او جز این هم انتظاری نیست
 سخن از دوستی، نیرنگ آن شیطان صدزنگ است
 مسلمانان! به صلح این جماعت اعتباری نیست
 قلم باید صریح و نقطه‌زن باشد زمان جنگ
 قلم وقتی که موثک شد، زیانتش استعاری نیست

قلم موثک کی شد

محمد حسین شاه محمدی



باصدای شاعر گوش کن!

از دفترچه خاطرات چهل سال پیش یک دانش‌آموز

ماجرای
آبجی خانمی

یوسف یزدیان و اشاره

نبود. همه‌اش در ورودی به سینما را نگاه می‌کرد. در یک لحظه گل از گلش شکفت. پاکت نامه‌ای را گذاشت توی دستم و آقای اخموی چشم آبی‌ای را که دم در سینما روی یک صندلی پایه بلند نشسته بود، نشانم داد. گفت: «خیلی عادی می‌روی این را بهش می‌دهی و برمی‌گردی...»

می‌خواستم بپرسم حالا این پاکت چی هست و آن آقا کی هست که به یاد نیشگون توی راه افتادم. داشت سفارش می‌کرد پاکت را که دادم یک‌راست نیایم پیشش. بروم یک سمت دیگر توی جمعیت خودم را گم و گور کنم تا خودش بیاید پیدا کنیم. و این حرفش انگار تیزتر از خود آن نیشگون توی اتوبوس حالم را جامی آورد.

رفتم و پاکت را به آقای چشم آبی دادم که داشت بلیت‌های تازه واردین به سالن را می‌گرفت. گفتم این مال شماست و تا به خودش بجنبید و بپرسد این را کی داده، کی نداده، هیکل کل و کوتاهم را کشاندم توی جمعیت عاشق سینما و غیب شدم. زنگ‌تر از آن بودم که آبجی خانم فکرش را کرده بود. قیقاچ رفتم توی دست شویی و آب‌نبات چوبی‌ای را که مامان قدسی موقع خداحافظی توی جیبم گذاشته بود، پوست کندم و چپاندم توی دهانم. ملج‌ملوچی به راه انداخته بودم بیا و ببین.

داشتم جلوی آینه دست‌شویی برای خودم شکلک در می‌آوردم که آبجی خانم وارد شد. در حالی که آفرینم می‌گفت، دستم را کشید که فیلم شروع شده بدو برویم. توی فشار جمعیت وارد سالن نمایش شدیم و روی اولین صندلی‌های خالی نشستیم. من که از فیلم و ماجراهایش سردر نمی‌آوردم، اما چون بیشتر تماشاچی‌ها بلند بلند می‌خندیدند، تا توانستم خندیدم و آبجی خانم هم دیگر نیشگونم نگرفت.

موقع برگشتن با تاکسی برگشتیم، چون آبجی خانم هی تکرار می‌کرد: «دیر شده... دیر شده!»

از فردایش هر بار یک دوریالی بژاق کف دستم می‌گذاشت و می‌گفت بروم برای خودم از مغازه خواروبارفروشی ذبیحی آب‌نبات فیچی بخرم. عوضش به آقای ذبیحی بگویم قرار است پسرخاله‌ام نامه‌ای به آدرس مغازه شما برابم بفرستد. پسرخاله‌ام...

آبجی خانمی داشتم که دانش‌آموز سال‌های آخر دبیرستان بود. چپ می‌رفت راست می‌آمد به من بیچاره دستور می‌داد: «یوسف بدو برو فلان چیز را بیاور، بهمان چیز را ببر...» این‌ها به کنار. یک روز جمعه که بابا رفته بود شهرستان، دور از چشم مادرم آمد در گوشم گفت: «به قدسی گفته‌ام بایوسف می‌رویم خانه خاله‌ام... نه نگویی‌ها!»

قدسی مادرم بود. ولی چون مادرم، مادر واقعی خودش نبود، همیشه او را مثل بابا که بابای هر دومان بود، قدسی صدا می‌زد. مامان قدسی، آبجی خانم را از ۱۰ سالگی بزرگ کرده بود. می‌دیدم که هر بار به او می‌گفت: «رؤیاجان درست است که من تو را به دنیا نیاورده‌ام، ولی به اندازه یوسف خودم دوستت دارم!»

ولی آبجی رؤیا به مامان قدسی بی‌اعتنایی می‌کرد و با این کار حسابی لجش را درمی‌آورد؛ بگذریم. راه خانه خاله کجاست؟

خیلی زود لباس‌های پلوخوری قشنگم را پوشیدم و از خانه زدیم بیرون. اتفاقاً اتوبوس دو طبقه نوی رسید و پریدیم بالا. وای من آن بالا بالا کنار پنجره بازشو، خیابان‌ها چه دورنمای محشری داشتند. همان‌جا، دست آبجی خانم را بوسیدم و گفتم: «چرا هیچ‌وقت مرا خانه خاله پری‌ات نمی‌بردی؟!»

خندید و گفت: «خانه خاله پری کجا!!»

گفتم: «پس کجا؟!»

ابرویی بالا و پایین انداخت و گفت: «جای بدی نمی‌رویم... دوست داری برویم سینما؟!»

آخ جان! راستش چون تا آن موقع سینما نرفته بودم، چنان ذوقی کردم که همه سرها به سویم برگشت و بازوی راستم با نیشگون آبدار آبجی خانم حسابی آبله کوبی شد.

تماشای شهر و زرق‌وبرق‌هایش از آن بالا طولی نکشید. هفت‌هشت ایستگاه بعد پیاده شدیم، رفتیم لاله‌زار، سینما اطلس. فیلم خارجی پسران آفتاب.

در سالن انتظار سینما که بودیم، آبجی خانم روی پای خودش بند

کدام پسر خاله‌ام؟!
- خنگ خالی... مثلاً پسر خاله‌ات!

- چشم آجی خانم!

چند روز بعد بالاخره پیش بینی رؤیا جان درست از آب درآمد. آقای ذبیحی پاکتی دستم داد که چون زور زدم و رویش را خواندم دیدم به اسم خودم است نه به اسم رؤیا. البته که می‌دانستم برای آجی خانم است، ولی دور از چشم رؤیا جان چنان ذوقی کردم که آقای ذبیحی نزدیک بود غش کند!

بعد از آن بود که آجی خانم چند بار پاکتی به دستم می‌داد که توی صندوق پست بیندازم و پاکت نامه‌های پست شده به مغازه خواروبار فروشی سرکوجه را از آقای ذبیحی بگیرم و به او تحویل دهم. یک روز که آجی خانم رفته بود ددر - شاید خانه خاله پری‌اش! - گشتم و گشتم و بالاخره چرک‌نویس آن نامه اولی را توی اتاق آجی خانم پیدا کردم و تا حالا که تقریباً ۴ سال از آن قضیه می‌گذرد، آن را پیش خودم نگه داشته‌ام: (سلام آقا! امیدوارم وقت شما را نگرفته باشم... اگر یادتان باشد، من هفته پیش با شما که چهره‌تان به هنرپیشه معروف، آقای... (بوق) خیلی شبیه است و امیدوارم برادر یا فامیل نزدیک ایشان باشید، صحبت کردم و پرسیدم چطور می‌شود به خدمت آقای... (بوق) رسید. شما گفتید خیلی ساده... ولی آن وقت سرتان شلوغ بود و بیش از آن مزاحم نشدم. حالا از شما مثل یک خواهر واقعی، خواهش می‌کنم اگر امکان داشته باشد، به ایشان سفارش بفرمایید یک بار از نزدیک خدمتشان برسم و در مورد گرفتن یک نقش در یک فیلم سینمایی با ایشان صحبت کنم. لطفاً جواب این نامه را به آدرس تهران خیابان... (بوق) خواروبار فروشی ذبیحی پست کنید. مرسی از لطف شما!)

آجی خانم یک روز دیگر هم قرار شد مرا با خودش به خانه خاله پری‌اش ببرد، ولی این دفعه از پارک شهر سر در آوردم. توی راه سفارش می‌کرد آنجا که رسیدیم بچه خوبی باشم و دست از پا خطا نکنم. چشم‌هایش از فرط هیجان می‌درخشید و کف دست‌هایش را به هم می‌مالید که: «قرار است امروز یک هنرپیشه معروف را ببینیم... همان که عکسش را آن روز توی مجله نشانت دادم!» وقتی رسیدیم آنجایی که قرار بود برسیم، یعنی کنار ساختمان شکل کتابخانه پارک شهر، فقط همان آقای احموی چشم‌آبی را دیدیم که دم در سینما بلیت‌های مردم را می‌گرفت. اما حالا داشت به طرز عجیبی لبخند می‌زد و تندتند جلوی مان خم و راست می‌شد. از سرخ و سفید شدن آجی خانم و قیافه گرفته‌اش معلوم بود از نبودن آن هنرپیشه در کنار آن آقا خیلی ناراحت شده است که خیلی زود حرف‌هایش را با آن آقا تمام کرد و راه افتادیم به طرف خانه. در طول راه هم با خودش حرف می‌زد: «چرا نیامد؟ مگر ننوشته بود و قول داده بیاید؟ مگر... مگر...» وای از دست این مگر مگرهای تمام‌نشدنی آن روز رؤیا جان!

چند روز بعد که به سفارش آجی خانم رفته بودم مغازه ذبیحی، برایش سنجاق سری چیزی بخرم، آقای ذبیحی تا مرادید، خنده‌کنان پاکت نامه‌ای به دستم داد. سرم را نوازش کرد و گفت: «بنازم به این پسر خاله‌ی با معرفت... ببین چقدر دوستت داره!» بیچاره چه خبر داشت از ته و توی این نامه‌ها! واقعاً برای من

بچه دبستانی جای تعجب داشت چرا پسر خاله‌ی قلابی باز نامه نوشته. مگر آنجا توی پارک معلوم نشده بود آقای چشم‌آبی کسی نبوده که با آن هنرپیشه‌کذایی حشر و نشری داشته باشد؟!

از آن به بعد البته آجی خانم پاکت نامه‌ای به دستم نداد توی صندوق پست بیندازم ولی می‌دیدم هر چند روز یک بار به بهانه رفتن به خانه خاله پری چند ساعت از خانه جیم می‌شود و شاد و شنگول برمی‌گردد.

شاید سه هفته‌ای از این ماجرا نگذشته بود که فهمیدم قرار است شب جمعه‌ای برای آجی خانم عزیز خواستگار بیاید. همان آقای چشم‌آبی دم در سینما خواستگار آجی خانم بود. او بود و یک آقاسبیلوی خپلو و یک زَنک لاغروی حرف‌اف که آمدند و نشستند و من درست نفهمیدم چه می‌گفتند و چه می‌شنیدند. فقط یادم هست بابا حرص می‌خورد و می‌گفت: «آخر این طور که نمی‌شود. پدر و مادرشان باید باشند که نیستند!»

رؤیا خانم هم با چشم‌های هراسان، مادرم را کنج آشپزخانه گیر انداخته بود و می‌گفت به بابا بگوید این قدر از آقا شهرام ایراد نگیرد. به جای پدر و مادرش که شهرستانند، خاله و شوهر خاله‌اش آمده‌اند. یک بار هم دست مامان قدسی را فشار داد که: «اگر فکر کرده‌اید با غیر از آقا شهرام عروسی می‌کنم، کور خوانده‌اید!»

هر چه بابا در گوش آجی خانم خواند که این آقا کار و بار درست و حسابی ندارد، به درد زندگی‌ات نمی‌خورد، مرغ رؤیا جان فقط یک پا داشت. مراسم عقد و عروسی هم درست یک هفته بعد انجام شد.

برایم عجیب بود چطور رؤیا خانمی که آقا شهرام چشم‌آبی سینما اطلس لاله‌زار به او کلک زده بود. نتوانسته بود او را با هنرپیشه‌ی مورد نظرش روبرو کند، حالا این جور کشته‌مرد‌اش شده و حاضر شده بود با او عروسی کند. اما سه ماه و اندی بیشتر طول نکشید که عجیب بودن واقعه به همه ما ثابت شد. آجی خانم ما دست از پا درازتر به خانه پدری برگشت و دیگر هیچ وقت حاضر نشد با مرد رؤیاهای زندگی‌اش زیر یک سقف زندگی کند. حالا از این آقا شهرام چشم‌آبی در طول این مدت چه‌ها دیده بود و چه مصیبت‌ها کشیده بود، بماند برای بعد.

خواهرم نزدیک دو سال به پاسگاه و دادگاه رفت و آمد داشت تا بالاخره طلاقش را گرفت. ولی در طول این مدت بی‌کار نشست و در رشته روان‌کاوی در دانشگاه تهران درس خواند و چند سال بعد دکتری روان‌پزشکی‌اش را هم گرفت. بارها از زبان ایشان شنیده‌ام که می‌گفت: «در آن سال‌های بحران نوجوانی، چقدر احمق بودم که روزگار خودم را آن‌طور سیاه کردم.»

خودش را سرزنش می‌کرد: «چرا از مامان قدسی نازنین دوری می‌کرده‌ام؟! چرا در عوض محبت‌هایش لجبازی می‌کردم و گوشم بدهکار نصیحت‌هایش نبود؟! اگر با خانواده‌ام همراه می‌شدم و آرزوهایم را با پدر عزیز و مامان قدسی دلسوزم در میان می‌گذاشتم، هیچ وقت به آن حرکات سخیف بچگانه رونمی‌آوردم!» می‌گفت: «هر وقت به یاد آن لوس‌بازی‌ها و آن نامه‌نگاری‌های ابلهانه و افتادن به دام آن شباد زبان باز می‌افتم، واقعاً از خودم بدم می‌آید. خدایا، خداوندا به جوان‌های ما چشم و دل حقیقت‌بین عطاکن!»

نقد فرهنگی



طبق تحقیقات

من درآوردی، ۹۶ درصد

آن‌هایی که می‌گویند: «اما

وقتی بچه بودیم، پایمان را جلوی

بزرگ‌ترها دراز نمی‌کردیم»، از آن دسته

بچه‌تُخس‌هایی بوده‌اند که اتفاقاً آن قدر پایشان را برای

رسیدن به خواسته‌های نامعقول و دق مرگ کردن بزرگ‌ترها به زمین کوبیده‌اند که دراز شده است. ولی حالا چون خودشان به بزرگ‌تر تبدیل شده‌اند و دوست ندارند بلایی که خودشان سر بزرگ‌ترها آورده‌اند سر خودشان بیاید و بچه‌های دوروبرشان دق مرگشان کنند، از این حرف‌ها می‌زنند.

غافل از آنکه زرشک! متأسفانه زندگی صحنه عمل و عکس‌العمل است داداش! آجی! و سایر بستگان! فکر کردی قوانین نیوتن کشک‌اند؟ قوانین نیوتن هم اگر کشک باشند قوانین خدا کشک نیست. ذره‌ذره‌ای که پدر پدر و مادرت را درآورده باشی، روزگار پدر پدرت را درخواهد آورد. زمین خیلی گِرد است. این دانشمندی‌های تازه به دوران رسیده‌رامی بینی که الان دارند زور می‌زنند ثابت کنند زمین مسطح و تخت است؟ این‌ها دقیقاً همان بچه‌تُخس‌هایی هستند که دلشان نمی‌خواهد گردی زمین حالشان را بگیرد. خودشان به بهانه اقتضای سن و جوانی و نادانی و این برچسب‌هایی که آدم‌ها از روی تنبلی به خودشان می‌چسبانند تا فضایل اخلاقی را گِل بگیرند، احترام به بزرگ‌ترها را در دوران نوجوانی و جوانی خودشان گِل گرفته‌اند. حالا که می‌بینند زمین بدجوری چرخیده و نوبت آن‌ها شده است، دلشان می‌خواهد اوضاع جور بهتری پیش برود.

اما تو نوجوان و جوان زیبارویی که داری این مطلب را می‌خوانی و احتمالاً ممکن است شیرکیف هم بشوی که اوهم! پس چون

آن‌ها آن طوری بودند، من هم

این طوری می‌شوم، یک یک

مساوی، اگر می‌خواهی این چرخه

معیوب را قطع کنی و گردی زمین فردا

دامنت را نگیری، این قدر تندتند غلط‌های

متنوع انجام نده و نگو اقتضای سنم است. الان اگر

جلوی اقتضای سنّت را نگیری، سنّت غلط کردن و بی‌احترامی

به بزرگ‌ترها می‌رود توی خونت شکنا می‌گزیند و به نسل بعدی

منتقل می‌شود.

تازه این امری کاملاً بدیهی است: کسی که زورش می‌آید احترام پدر

و مادر و بزرگ‌ترهای دوروبرش را نگه دارد، قطعاً زورترش خواهد

آمد که احترام خدا و پیغمبر را نگه دارد. اصلاً باید این طور به قضیه

نگاه کنی که خدا پدر و مادر را برای دست‌گرمی به تو داده است تا

نوکرِ خدا بودن را تمرین کنی. اگر نتوانستی نوکر پدر و مادرت باشی

و تکریمشان کنی، متأسفانه ناخودآگاه باید جمعش کنی و از جرگه

انسان‌ها لفت بدهی؛ که فرشته‌ها در سایر گونه‌های موجودات

برای آرزوی موفقیت می‌کنند.

این را هم در پایان عرض کنم محضر انورت که دراز کردن پا پیش

پدر و مادر، اگر چنانچه خسته باشی و کوفته از باشگاه یا مدرسه

برگشته باشی، چندان هم اشکال ندارد. اتفاقاً طبق برخی آمار

من درآوردی، بیش از ۸۹ درصد پدر و مادرها دوست دارند درازی

بچه‌هایشان را تماشا کنند و توی دلشان ذوق کنند و بگویند: «عه!

این راما پروراندیم و بزرگ کردیم‌ها! عجب چیزی شده لامصب!» لذا

خیلی خودت را نگران این ظواهر نکن. اصل ادب و احترامی که باید

به بزرگ‌ترها و پدر و مادرت بگذاری، این است که ناراحتشان نکنی و

دلشان رانشکنی و تکیه‌گاهشان باشی.

چگونه پیمانان را جلوی بزرگ‌ترها دراز نکنیم؟

تقی شجاعی

فرهنگِ «اول عشق بعد ازدواج»

نفیسه شیرین بیگی

اول عاشق شو بعد ازدواج کن! چه حرف قشنگی!

اما جانم برایت بگویم که عشق قبل از ازدواج یک جور است که آدم فکر می‌کند طرف صبح پا می‌شود از تمیزی و زیبایی با نور طبیعی می‌درخشد. صدایش هم مثل خواننده‌های توی استودیو، گیرا و تودل برو است و همیشه هم آب پرتقال و شیرنسکافه شیرین اول صبحش به راه است. بعد می‌روی ازدواج می‌کنی می‌بینی از آن نور خبری نیست که هیچ! صدای ملودی خروپف شبانه‌اش هم امانت را بریده است... صبحانه هم نان یخ‌زده داری و پنیر و یک قلمپ چای تلخ!

عاشق قیافه‌اش شدی؟ آخه عاشق چشم و ابرو شدن مثل این است که خانه را به خاطر نمای سنگ مرمرش بخری! حالا ممکن است بعد از اثاث‌کنشی تازه بفهمی ای دل غافل! لوله‌ها ترکیده‌اند، برق اتصالی دارد و سقف هم با اجازه‌تان چکه می‌کند!

وقتی بدون حساب کتاب عاقلانه عاشق شوی، همین که بگویی: «من عاشق قورباغه‌هام»، یا: «هر شب با مرغ عشق‌ام درد دل می‌کنم»، فکر می‌کنی: «وای عزیزم! چقدر مهربون و باحساسی!» ولی بعد از ازدواج، همان مرغ عشق‌ها بلای جانت می‌شوند. صدایشان مثل کلاغ پاییزی نمی‌گذارد بخوابی. قورباغه‌ها هم از یخچال سردرمی‌آورند؛ چون نگذاشتی وسط خانه نگاه‌شان دارد! تو عاشق شدی چون هر شب با هم تا سه صبح تو فضای مجازی گپ می‌زدید؟ خب همه تو گپ **رومئو و ژولیت** هستند... حتی سبزی‌فروش سر کوچه هم اگر باهات گپ بزنی ممکن است دلت بلرزد! ولی ازدواج با گپ زدن که نمی‌چرخد. باید بدانی که وقتی عصبانی می‌شود چه می‌کند. یا وقتی به خنسی خوردی و پول نداری، چطوری باهات تا می‌کند.

حرف آخرم را هم گوش کن!

حالا عاشق شدی مبارکت باشد!
ولی خب قبلش دو کلمه با عقلت هم حرف بزنی که پشیمان نمی‌شوی. نگذار عاشقی کل زندگی‌ات را ته‌دیگ سوخته کند. آدم باید هم دل بدهد، هم مغزش را به کار بیندازد. کمی تحقیق، کمی شناخت، کمی دیدن اخلاق و برخورد... قد خرید کفش برای ازدواج هم وقت بگذاری ها، بد نیست.



اول باید بدانی موضوع نویسی یعنی چه؟

موضوع یعنی همان کلمه‌ای که همه چیز را دورش می‌چینی. مثلاً اگر موضوعت «تابستان» باشد، باید درباره گرما، تعطیلی، مسافرت، بستنی، مهمانی و... حرف بزنی. اگر موضوعت «دوستی» باشد، کلی چیز برای گفتن داری؛ مثل وفاداری، کمک کردن، حتی دعوای کوچیک بین دوست‌ها!

اما چرا موضوع خوب، نصف راهه؟

خیلی وقت‌ها پیش می‌آید که کلی کلمه و جمله توی ذهنمان می‌چرخد، اما نمی‌دانیم کدام را انتخاب کنیم. موضوع خوب مثل یک چراغ قوه توی تاریکی ذهنه است که مسیر را روشن می‌کند. یک بار برای یک انشا با موضوع «احترام به پدر و مادر» داشتم می‌نوشتم، ولی شروع کردم از «شام خوشمزه دیشب» گفتم! آخرش معلم گفت: «کجای کاری؟ موضوع یادت رفت!» پس موضوع باید روشن و مشخص باشد که خواننده سردرگم نشود.



حالا بگویم چطوری موضوع پیدا کنیم؟

روش اول: از زندگی روزمره شروع کن!

همین الان نگاه کن دور و بر خودت چه می‌بینی؟ یک مادر بزرگ که دارد نان محلی می‌پزد، یک همسایه که با بچه‌ها بازی می‌کند، یا یک روز بارانی توی تهران! مثلاً موضوع می‌تواند این باشد: «یک روز بارانی که توی خیابون انقلاب گذشت». حالا از این موضوع، کلی داستان و حرف می‌توانی بسازی.

روش دوم: از کتاب‌ها و فیلم‌ها ایده بگیر!

وقتی فیلم «غریب» را دیدی، می‌توانی درباره شجاعت یا خیانت متنی بنویسی. یا وقتی «داستان آن خمره» را خواندی، می‌توانی از مدرسه و اتفاقاتش بنویسی. پس از چیزهایی که می‌خوانی و می‌بینی، برای موضوعت الهام بگیر.

روش سوم: از خودت و احساساتت کمک بگیر!

گاهی بهترین موضوع‌ها همان‌هایی هستند که از دلت می‌آیند. مثلاً وقتی ناراحتی، می‌توانی درباره «یک روز غمگین در مدرسه» بنویسی. یا وقتی خیلی خوش حالی، درباره یک جشن تولد عجیب بنویسی.

آموزش نویسندگی

گام دوم

چطور از بازار شام فکر و خیال هامون ایده پیدا کنیم؟

سمیرا اسکندریور

سلام به دختر و پسرهای ایده پرداز! امیدوارم شماره یک را حسابی نوش جان کرده باشی و قلم توی دستت گرم شده باشد.

حالا وقتشه برویم سراغ یکی از چالش‌های اصلی نویسندگی: چطوری موضوع پیدا کنیم و کلی ایده خوب داشته باشیم؟ چون متن بدون موضوع مشخص، مثل آتش شله قلمکاری می‌ماند که هر چی دستت آمده است، ریختی توی آن!



ایده پردازی: مغزت را به کار بیانداز!

حالا که موضوع داری، وقتشه ایده هایت را بچینی. مثل اینکه می خواهی یک پیتزا درست کنی، اول باید مواد لازم را بذاری کنار!

از ایده ها غول نسا!

گاهی ایده ها آن قدر بزرگ و گیج کننده می شوند که نمی دانی باید چه کار کنی. مثل وقتی که می خواهی چند مدل غذا درست کنی، ولی یخچال خالی است!

راه حلش چیه؟ کوچکش کن!
مثلاً ایده «بازی کردن» را به بخش های کوچک تر تقسیم کن:
• بازی گروهی در مدرسه و شرکت در مسابقه!
• بازی با پسرعمو در مهمانی!

چند روش برای ایده پردازی:

۱. فهرست نویسی:

یک برگه بردار و همه چیزهایی را که به موضوعت مربوط می شوند بنویس.
مثلاً برای موضوع «کتاب»: یادداشت برداری، کتابخانه، چراغ مطالعه، پول خرید، داستان جذاب، فروشگاه، ...

۲. بپرس چه می شد اگر؟:

کنار هر موضوع تقسیم شده خودت، این سوال را بگذار: «چه می شد اگر زمین گرد نبود؟ چه می شد اگر من قهرمان ملی مسابقه های دو بودم؟ چه می شد اگر الان در یک کشور جنگ زده زندگی می کردم؟»

۳. گفت و گو با خودت:

روی کاغذ حرف زدن با خودت راه بینداز و ایده ها را بگو. مثلاً:
«به نظر من درس خواندن خسته کننده است. نظر تو چیه؟
-به نظر من می تونه خسته کننده نباشه.
-چطوری؟»

چرا شروع نوشتن سخت ترین مرحله است؟

خیلی از ما وقتی می خواهیم بنویسیم، گپ می کنیم؛ مثل بعضی وقتها که پای رایانه نمی دانیم چه جست و جو کنیم! دلیلش این است که ذهنمان پر از فکرهای مختلف است و نمی دانیم از کجا شروع کنیم.

راهکار ساده: فقط شروع کن؛ حتی اگر جمله هایت ناقص و پراز اشتباه هستند. مهم این است که دست به قلم بشوی.

تمرین امروز: موضوع «کارگروهی» را بردار، پنج تا ایده برای نوشتن پیدا کن!

اول کافیه به بخش های کوچک تری تقسیمش کنی؛ مثلاً: کارگروهی با یک دوست بد اخلاق، کارگروهی در حیاط مدرسه، و... بعد اگر یادت آمد، درباره هر کدام یک خاطره بنویس. این طوری همین اول راه چند متن خوب داری!

در شماره بعدی مجله، حرف های جالب تری هم برای گفتن دارم.





شرح است: یک عدد کودک یا نوجوان باهوش و بی پول، یک عدد مادر بزرگ یا پدر بزرگ غرغروی مهربان، و یک شیء بی جان که قرار است به زودی به مرکز یک بحران ملی در سطح روستا تبدیل شود. در داستان «خمره»، کوزه گلی ناقابلی ثبات یک مدرسه را به هم می ریزد و مدیر و معلم آن را به مرز استعفا می کشاند. در داستان «مهمان مامان»، مهمانی سرزده اقتصاد خانواده‌ای را در آستانه فروپاشی کامل قرار می دهد و کل محل را در عملیات پشتیبانی پیچیده‌ای برای تهیه شام درگیری کند. در تمام این داستان‌ها، قهرمانان با اتکا به هوش، همدلی و چند عدد نان سنگک، از فاجعه عبور می کنند.

شخصیت‌های داستان‌های ایشان آن قدر واقعی اند که حس می کنی همین بغل دستت نشسته اند. آن قدر که بعد از خواندن داستان «شما که غریبه نیستید»، آدم دلش می خواهد به آقای مرادی کرمانی تلفن کند و بگوید: «آقای مرادی، شما که غریبه نیستی، فکری به حال اینترنت ما بکن، از دستش کلافه شدیم!» شخصیت‌های او مثل فامیل‌هایمان هستند؛ از آن‌هایی که شاید سالی یک بار ببینیمشان، اما قصه‌هایشان همیشه در ذهنمان تازه است.

جالب تر اینکه این داستان‌های ساده و کرمانی، جهانی شده اند. آثار ایشان به زبان‌هایی ترجمه شده اند که خود شخصیت‌های داستان حتی اسمشان را هم نشنیده اند. تصور کنید مرادی کرمانی دارد برای اعضای آکادمی سوئد توضیح می دهد که چرا ترک برداشتن خمره آب، بحرانی در حد جنگ جهانی است و آن‌ها هم قانع می شوند و بارها او را نامزد جایزه جهانی **هانس کریستین اندرسن** می کنند! این قدرت داستان‌گویی است که می تواند مشکل آب خوردن بچه‌های روستایی را در کرمان به دغدغه انسانی و جهانی تبدیل کند.

خلاصه اگر می خواهید با نویسندگانی آشنا شوید که می توانند هم زمان شما را به یاد شیطنت‌های کودکی‌تان ببیند، هم به فکر فرو ببرد و هم از خنده ریسه بروید، یک راست بروید سراغ کتاب‌های هوشنگ مرادی کرمانی. فقط مراقب باشید، خواندن آثار ایشان عارضه جانبی مهمی دارد: «دلناتان برای سادگی، صفا و یک کاسه آبگوشت داغ با نان سنگک تازه، لک می زند!» شاید با «قصه‌های مجید» شروع کنید، اما در نهایت با «خمره» و «مهمان مامان» به این نتیجه می رسید که بزرگ‌ترین ثروت دنیا، نه پول که یک همسایه خوب و یک دل خوش است.



داستان‌های با صفای مردی از دیار کریمان

عباس حق خواه

امروزی خواهیم از مردی بگوئیم که کودکی خیلی از ما را به گروگان گرفت و در ازایش، خنده‌هایی به شیرینی مربای خانگی **بی بی تحویل** داد. بله، صحبت از عالی جناب **هوشنگ مرادی کرمانی** است.

استاد مرادی کرمانی که اصالتاً از دیار کریمان، کرمان، هستند، تخصص ویژه‌ای دارند: «کشف بچه‌هایی که ظاهراً معمولی اند، اما در باطن یک **پانیشستین و چارلی چاپلین** اند!» از **مجید** گرفته که با آن لهجه شیرین کرمانی و عاشقی‌های زودرسش برای خانم معلم، اشک و خنده را با هم درمی آورد، تا آن بچه تخس «مربای شیرین» که برای باز کردن در شیشه مربا، ملتی را به بسیج عمومی وامی دارد!

اما تخصص دیگر استاد تبدیل «نداری» به یک نشان شیک ادبی است! ایشان تنها اقتصاددانی هستند که ثابت کردند می توان با سرمایه اولیه صفر (و حتی منفی) به بالاترین جایگاه در بهابازار (بورس) ادبیات جهانی رسید!

دستورالعمل خلق شاهکارهای مرادی کرمانی معمولاً به این